

روزی که پوینده به خانه بازنگشت

سیما صاحبی، همسر محمدجعفر پوینده

۲۹ نوامبر ۱۸ / ۸ آذر ۱۳۹۷

۱۲ آذر ۱۳۷۷ بود که همسر سراسیمه خبر مفقود شدن محمد مختاری را به اطلاع رساند. می‌گفت: "باید کاری کرد. نباید گذاشت تا نویسندگان این مملکت را یکی پس از دیگری دستگیر کنند".

او واژه‌ی دستگیری را با یک قطعیت خاص عنوان می‌کرد، گویی در ذهن او نمی‌گنجید که غیر از دستگیری ممکن است نویسندگان این مرز و بوم را سرنوشت دیگری رقم زنند.

فردای آن روز جمعه بود و من و همسر در یک تشویش دائمی به سر می‌بردیم و از خود سوال می‌کردیم که در نوبت بعدی قرعه به نام کدام نویسنده خواهد بود، چون حدس می‌زدیم این قافله‌ای که مدت‌هاست شروع شده ممکن است همچنان ادامه یابد.

ولی در واقع در ذهن خود نمی‌توانستیم این معما را حل کنیم که چه ارتباطی ممکن است بین این قتل‌ها و مفقود شدن محمد مختاری وجود داشته باشد.

روز یکشنبه ۱۵ آذر همسر با جمعی از دوستانش در کانون نویسندگان دیداری داشت و در آن دیدار پیرامون مفقود شدن محمد مختاری و نیز بررسی تدابیری برای حفظ سایر نویسندگان در برابر خطرات آتی به بحث نشستند.

ولی مگر کانون نویسندگان توانایی این را داشت که نویسندگان را در برابر تهدیدات حمایت کند. کانون نویسندگان یک تشکل علنی و مستقل بود و رسمیتش همین علنی بودنش بود.

یک تشکل سیاسی هم نبود که به محض احساس خطر، مخفی شده و به فعالیت خود ادامه دهد. مخفی کاری اصلاً در ذات این تشکل نبود و به همین جهت بسیار شکننده و ضربه‌پذیر بود.

در همین روزهای التهاب و بی‌قراری، همسر به دنبال چاپ کتابش "پرسش و پاسخ درباره‌ی حقوق بشر" بود و تلاش می‌کرد که این کتاب درست در ۱۸ آذر که چهلمین سالگرد تصویب اعلامیه‌ی حقوق بشر بود به چاپ برسد.

در ماده‌ی ۱۹ اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر گفته شده: «هر فردی حق آزادی عقیده و بیان دارد و این حق مستلزم آن است که کسی از داشتن عقاید خود بیم و نگرانی نداشته باشد و...».

همسر با قلم خود این ماده را در کتابش ترجمه کرده بود ولی خود او و همه‌ی نویسندگان دور و برش در بیم و نگرانی دائمی به سر می‌بردند.

بیم و نگرانی از آنچه در نامه‌ی موسوم به ۱۳۴ نفر (ما نویسنده ایم)، نوشته بودند و از عقاید خود به عنوان نویسنده، دفاع کرده بودند، بیم و نگرانی از آنچه در نشریه‌ی فرهنگ و توسعه، مرداد ۱۳۷۷ در دفاع از منشور کانون نویسندگان نوشته بودند و بیم و نگرانی از آنچه در مهرماه ۱۳۷۷ در احضار دسته جمعی کمیته‌ی تدارک مجمع عمومی کانون نویسندگان (شش نفر عضو این کمیته بودند: هوشنگ گلشیری، محمد مختاری، محمدجعفر پوینده، علی اشرف درویشیان، کاظم کردوانی و منصور کوشان) توسط دادگاه انقلاب در دفاع از کانون و مواضع آن بیان کرده بودند.

سرانجام در روز ۱۸ آذر ۱۳۷۷، همسر صبح زود به قصد رفتن به سر کار خود در دفتر پژوهش های فرهنگی از خانه خارج شد.

در آن روزهای پر التهاب، دوستان نویسنده اش به او توصیه کرده بودند که تنها در خیابان رفت و آمد نکند، چون دژخیمان مرگ در خیابان ها انتظار می کشیدند تا نویسندگان را یکی پس از دیگری شکار کنند.

اصرار من برای آنکه تنها به سر کار نرود، کارساز نبود. می گفت: "نهایت آن است که دستگیرمان می کنند و سپس محاکمه مان خواهند کرد و...".

ولی هیچ گاه در ذهنش نمی گنجید که این بار قرار است که داستان به گونه ای دیگر به پایان برسد. در ذهنش نمی گنجید که رفیقش را که در روز پنجشنبه ۱۲ آذر ربوده بودند، کشته باشند.

می گفت: "این اولین بار نیست که محمد را در خیابان دستگیر می کنند و به نقاط نامعلوم می برند. این بار هم مثل دفعات قبل، بعد از چند روز آزادش می کنند".

خوشبینی توأم با اضطرابش را نمی توانستم درک کنم. احساس می کردم این حرفها را برای آرامش روحی من می زند ولی در درونش عمق فاجعه را حدس زده است.

ساعت هشت شب از سر کار برگشتم. نازنین (دخترش) پریشان بود. می گفت که بابا باید ساعت پنج بعد از ظهر به خانه برمی گشت ولی هیچ خبری از او نیست. بدون آنکه بی قراری ام را به نازنین ابراز کنم، در درونم احساس پریشانی شدیدی داشتم.

به منزل محمد مختاری زنگ زدم تا شاید او را در آنجا بیابم. همسرم گفته بود بعد از کار به خانه محمد مختاری خواهد رفت تا با دوستانش در کانون نویسندگان درباره ی مفقود شدن محمد، نشستی داشته باشد.

تلفن را هوشنگ گلشیری برداشت و گفت که همسرم در جلسه حاضر نشده و همچنین گفت که جسد محمد توسط پسرش، سیاوش در پزشکی قانونی شناسایی شده است.

دیگر همه ی حدس هایم به یقین تبدیل شدند و سرنوشت شومی که در پیش روی همسرم بود از جلوی چشمانم مثل برق گذشت. دیگر تمام شد.

حالا من بودم با یک بار پر از مسئولیت. آیا می توانستم قبل از آنکه واقعه ای اتفاق بیفتد جلوی آن را بگیرم؟ قدرتی استثنایی پیدا کرده بودم. دوستان نزدیکش را با خبر کردم.

تا آنجایی که در توانم بود، بیمارستان های اطراف محل کارش و کلانتری ها را سر زدم و صبح روز بعد با نامه ای در دست و دست در دست لرزان نازنین، روانه ی دفتر ریاست جمهوری وقت، محمد خاتمی، شدم.

در نامه از رئیس جمهور خواسته بودم که به عنوان رئیس قوه ی مجریه از همه ی امکانات خود برای یافتن همسرم دریغ نکند. من و نازنین را با تمام اصراری که کردیم به دفتر آقای خاتمی راه ندادند ولی نامه را گرفتند و گفتند که جواب خواهند داد.

من ناامیدانه گفتم: "جواب خواهید داد. من جواب فوری می خواهم. من حفاظت فوری جان همسرم را می خواهم." ولی آن ها بی اعتنا ما را روانه ی خانه کردند.

امید بیهوده‌ای که در ذهن برای خود ساخته بودم نقش بر آب شد. بی‌خوابی و دوندگی بیست و چهار ساعته، توانم را کم کم از بین می‌برد.

احساس می‌کردم هنوز باید بدم. شاید هنوز روزنه‌ی امیدی وجود داشته باشد. آخرین امیدمان پزشکی قانونی بود. هر روز به آنجا سری می‌زدم.

پیکرهای متعفن و بی‌جان ناشناسان را در مکانی که به سلاخ‌خانه شباهت داشت، نشانم می‌دادند و وقتی من پیکر همسرم را در میان آن‌ها نمی‌دیدم، احساس می‌کردم هنوز روزنه‌ی امیدی در ذهنم وجود دارد.

کم کم داشتم بی‌جان می‌شدم تا اینکه در روز ۲۱ آذر ساعت هفت شب تلفن زنگ زد. از نیروی انتظامی کرج زنگ زدند و گفتند که جسدی را یافته‌اند که مشخصاتش با مشخصاتی که به نیروی انتظامی داده‌ام، مطابقت می‌کند. نمی‌توانستم گریه کنم.

بعد از سه روز اضطراب توأم با دوندگی، بالاخره خبری از سرنوشتش پیدا کرده بودم. با یکی از دوستانش روانه‌ی شهریار کرج شدم.

در میان راه دوستش می‌گفت: "امیدوارم که جسدش پیدا شده باشد و گرنه باید یک عمر در بلا تکلیفی و امید به اینکه یک روزی برگردد، به سر ببری."

در آن موقع این جمله به نظرم بسیار بی‌رحمانه بود ولی بعدها که سرنوشت پیروز دوانی را دیدم و اینکه خانواده‌اش حتا به یافتن جسد بی‌جان‌ش هم راضی هستند، تازه مفهوم آن جمله را درک کردم.

وقتی به نیروی انتظامی کرج رسیدیم، به ما گفتند که جسد به پزشکی قانونی تهران منتقل شده است ولی از مشخصاتی که از جسد به ما دادند، برای من جای شکی باقی نگذاشته بود که آن جسد بی‌جان متعلق به همسرم است.

فردای آن روز جسد همسرم توسط برادرم در پزشکی قانونی تهران شناسایی شد. از آن ایام هیچ به خاطر ندارم جز فریادهایی توأم با حق‌گریه‌هاییم در پزشکی قانونی و اینکه با اصرار به برادرم می‌گفتم: "مطمئن می‌کنی که اشتباه نمی‌کنی؟"

خودم توانایی دیدن پیکر بی‌جان همسرم را نداشتم و با این کار در حقیقت می‌خواستم مرگ او را انکار کنم. هنوز در حالت بُهت مرگ همسرم بودم که تلفن‌ها پشت سرهم زنگ می‌زد و خبرنگاران در آپارتمان کوچک قدیمی‌مان مرتباً رفت و آمد می‌کردند.

با آنکه چهار شبانه روز بود که نخوابیده بودم، ولی هنوز توان آن را داشتم که با فریاد توأم با اشک، جواب آن‌ها را بدهم.

<http://www.bbc.com/persian/iran-features-46371532>